



شکوفه‌های توانایی بردستان کوچک توان یاب

یعنی من هم می‌توانم؟



در حال پرواز را بکشد و چطور شاخه‌های درخت سیب گوشه‌ی منظره‌ی نقاشی را یکی یکی رنگ کند. هر روز که می‌گذشت، نقاشی کشیدن پروانه بهتر و بهتر می‌شد. پری هم حسابی کمکش می‌کرد. تا اینکه پروانه توانست بوم سفید نقاشی‌اش را پر از رنگ و طرح‌های قشنگ کند. مامان وقتی نقاشی را دید، از خوش حالی گریه‌اش گرفت. بابا احسنت گفت و پری بوم نقاشی پروانه را به دیوار اتاق آویزان کرد. بعد هم فکری کرد و گفت: «آخر هفته با چندتا از دوستانم یک نمایشگاه نقاشی داریم. می‌توانم نقاشی تو را هم در کنار بقیه‌ی تابلوها به دیوار بزنم.» پروانه که باورش نمی‌شد، با هیجان داد زد: «جانمی، جانمی!!» بعد هم با مامان و بابا مشغول حرف زدن شد که برای بازدید نمایشگاه چه کسانی را دعوت کند.

خیلی زود آخر هفته شد. سالن بزرگ نمایشگاه پر از نقاشی‌های قشنگ شد. وسط همه‌ی نقاشی‌ها، نقاشی پروانه هم بود. پروانه نزدیک تابلوی نقاشی‌اش قدم می‌زد و به کسانی که به بازدید از نمایشگاه می‌آمدند، درباره‌ی نقاشی‌اش توضیح می‌داد. همین موقع چشمش به دختر بچه‌ای افتاد که روی ویلچر نشسته بود و همراه مادرش به نمایشگاه آمده بود. پروانه کنجکاو شد و آهسته به او نزدیک شد. دختر با حسرت به تابلوی نقاشی پروانه نگاه می‌کرد و آه می‌کشید و با خودش می‌گفت: «یعنی می‌شود من هم بتوانم یک تابلوی نقاشی بکشم؟!» پروانه تا حرف‌های او را شنید، لبخند زنان کنارش رفت و گفت: «بله که می‌شود، چرا نشود؟!» دختر با ناراحتی گفت: «اما دست‌های من توانایی نقاشی کشیدن ندارند. خیلی ضعیف‌اند. حتی نمی‌توانند قلم‌مورا نگه دارند!» پروانه فکری کرد و گفت: «درست است دست‌هایت ضعیف‌اند، اما خدا به تو توانایی‌های زیادی دیگری داده. من هم کمکت می‌کنم. فقط باید یاد بگیری چطور قلم‌مورا با دهانت نگه داری.» دختر که حسابی هیجان زده شده بود، با خوش حالی

بعضی وقت‌ها دوست داری یک کاری را انجام بدهی، اما فکر می‌کنی توانایی‌اش را نداری و هیچ وقت ممکن نیست موفق شوی. پروانه هم اولش همین‌طور فکر می‌کرد.

پروانه روبه روی تابلوی زیبایی که خواهرش پری کشیده بود، ایستاد. همان‌طور که با دقت به پرنده‌های در حال پرواز در آسمان نقاشی نگاه می‌کرد، آهی کشید و گفت: «خوش به حالت پری جان که می‌توانی این قدر قشنگ نقاشی بکشی. کاش من هم دست‌های سالمی داشتم و می‌توانستم مثل تو قلم‌مورا بردارم و نقاشی بکشم!» پری که تند و تند با قلم‌مورا داشت شاخه‌های درخت سیب گوشه‌ی منظره‌ی نقاشی را رنگ می‌کرد، گفت: «چرا آه می‌کشی خواهر کوچولو؟! تو هم خیلی راحت می‌توانی نقاشی بکشی.» پروانه لبخندی زد و گفت: «چه جوری با یک دست نقاشی کنم؟» پری قلم‌موی پر از رنگش را کنار بوم نقاشی گذاشت و دو دستش را دور پروانه حلقه کرد و گفت: «درست است که برایت سخت است، اما خدا به تو خیلی چیزهای دیگر داده که می‌توانی از آن‌ها استفاده کنی. خدا به تو دو تا چشم زیبا و درخشان داده، دو تا گوش که خیلی خوب می‌شنوند و احساسات و فکر و خیلی چیزهای دیگر. می‌توانی از توانایی‌های دیگری کمک بگیری، دنیا را بهتر ببینی، حس کنی و بعد من هم کمکت می‌کنم تا همه‌ی این‌ها را روی یک بوم با همین دستت که فکر می‌کنی کم‌توان است نقاشی کنی. فقط باید یاد بگیری قلم‌مورا با درست نگه داری.» پروانه با تعجب به پری نگاه کرد و گفت: «واقعاً فکر می‌کنی می‌توانم؟» پری سری تکان داد و گفت: «بله که می‌شود. از همین الان شروع می‌کنیم.» بعد هم یک بوم نقاشی سفید آماده کرد و قلم‌موی کوچکی آورد. از پروانه خواست پشت بوم بنشیند و انتهای قلم‌مورا را با دستش نگه دارد. اولش سخت بود. قلم‌موی افتاد و رنگ‌ها در هم قاتی می‌شدند، اما کم‌کم پروانه یاد گرفت. چطور چند تا پرنده‌ی خوش حال

